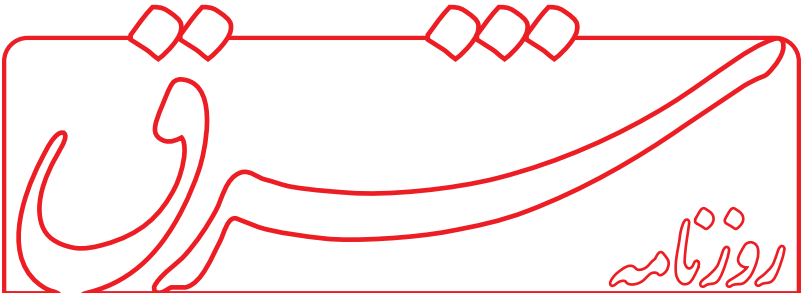




روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرژانتین، خیابان زاگرس، پلاک ۹، ساختمان شرق، طبقه همکف
تلفن: ۸۸۶۵۴۳۹۱-۲ نمایان: ۸۸۸۸۰۰۷۱۹ تلفن آگهی‌ها: ۸۸۶۵۸۵۷۵
امور مشترکین: تلفن: ۲۲-۸۸۸۱۴۳۳
توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵-۶۶۱۸۲۱۳۰
چاپ: نشر روزتاب تلفن: ۴۴۵۴۵۰۷۶
www.sharhnews paper.ir

تهران: آذان ظهر ۱۲:۰۸ آذان مغرب ۱۷:۵۷ آذان صبح فردا ۵:۳۳ طلوع آفتاب ۶:۵۸



چهارشنبه ۱۹ بهمن ۱۳۹۰ ۱۵ ربیع الاول ۱۴۳۲ ۸ فوریه ۲۰۱۲ سال نهم شماره پیاپی ۱۴۶۰ شماره ۵۳۶ دوره جدید ۳۰ صفحه

چاپ تازه کتاب‌های احمد رضا احمدی

ایستاد چاپ تازه کتاب‌هایی از احمد رضا احمدی منتشر شد. از آثار این شاعر پیشکسوت، مجموعه‌های شعر «هنتخبات» و «قافیه در باد گم می‌شود» برای نوبت سوم از سوی نشر افکار تجدید چاپ شده‌اند. این ناشر چندی پیش نیز مجموعه شعرهای «عزیز من» و «عاشقی بود که صبحگاه دیر به مسافر خانه آمده بود» را برای نوبت سوم تجدید چاپ کرد. از طرف دیگر، مدتی قبل اعلام شده بود، یک مجموعه هفت جلدی از شعرهای احمد رضا احمدی با عنوان «دفترهای واپسین» از سوی نشر چشمه به چاپ می‌رسد.

روزگار دوزخی من

این یک پیپ است

علیرضا امیرحاجبی



■ بعد از ظهر یک روز پاییزی بود که به خودم نهیب زدم و به هر زحمتی که بود آماده شدم تا سری به یک گالری معتبر بزنم جایی که یکی از دوستان عزیزم مجموعه آثار عکاسی خود را به نمایش گذاشته بود.

فکر می‌کردم مخاطبان فراوانی در گالری حضور داشته باشند. وقتی وارد شدم تعجب کردم در دو سالن گالری پررنده هم بر نمی‌زد. طبق معمول صدای موسیقی شنیده می‌شد. فکر کنم یکی از آثار ارکسترال باخ بود. با شنیدن این اثر باروک ذوق زده پیپ کدابی‌ام را از جیب جلیقه داروده و پس از پرکردن آن با توتون بسیار خوش بو و روشن کردنش در فضای سرد و نیمه تاریک گالری چرخ زدم. غرق در لذت شنیدن موسیقی، تماشا می‌کردم و پیپ کشیدن بودم که ناگهان صدای جیغ ماندنی تماعی آرامش موقتی‌ام را ویران کرد. خالی بودن گالری که مثل پارکینگ با دیوارهایش هر صابایی را تشدید می‌کرد باعث تقویت صدای دخترخانم بسیار جوانی شد که دست به کمر پشت سر من ایستاده بود. دهم برق گرفته‌ها شده بودم. پشت و گردن‌ام همان طور سیخ مانده بود.

خانم جوانی با عصبانیتی کاملاً مصنوعی و البته حق به جانب گفت: «چه کسی به شما اجازه داده پیپ روشن کنید. اصلاً حق چنین کاری را ندارید. فوری خاموش‌اش کنید. فوری!»



دوستان، همکاران و خانواده‌ام با واکنش‌های عصبی من به‌خوبی آشنا هستند و در بسیاری از موارد با ملاحظه سن و سال و شرایط روحی‌ام با لطف فراوان مرا تحمل وایمن مدارا می‌کنند. به شکلی طبیعی باید واکنشی شدید نشان می‌دادم اما چیزی جلوی مرا گرفت تا آبروبریزی راه نندازم. در پاسخ گفتم: «از این موضوع بی‌خبر بودم. چون جایی ننوشت‌اید که کشیدن پیپ ممنوع است. اما در هر حال به روی چشم خاموش‌اش می‌کنم.» دختر جوان که بیش از ۲۰ سال داشت از عقبنشینی من استفاده کرد و با صدای تحکم‌آمیزی که نوعی پیروزی را دلالت می‌کرد گفت: «صول گالری‌داری ایجاب می‌کند تا با متخلخل بر خورد و تذکرات لازم به آنها داده شود.»

با شنیدن این جمله و تأکید آن جوان روی «صول گالری‌داری» خندادم گرفت و بدون پاسخ از گالری خارج و در پیاده‌رو منتظر آمدن دوستم عکاس خود شدم. پس از چند دقیقه انتظار سروکله عکاس‌باشی‌م ما پیدا شد و با تعجب پرسید: «چرا بیرون ایستادی؟!» گفتم: «آب و هواش بهتر.»

دو نفری رفتیم داخل. هنوز دو کلمه چاق‌سلامتی نکرده بودیم که صدای مهمیبی از سالن دوم گالری شنیده شد. صدای یک ضربه و خرد شدن شیشه... جرینگ... دودیدیم و دیدیم یکی از عکس‌ها که ابعاد بزرگی هم داشت از دیوار سقوط کرده و قاب و شیشه روی آن هزار تکه شده. البته صدمه‌ای به عکس نخورده بود. نزدیک‌تر شدیم. دیدیم گنج دیوار به اندازه یک کف دست کنده شده و یک کپی کوچک هم همراه با خرده‌های گچ و شیشه روی زمین افتاده است.

با احتساب قاب، مقوای پشت عکس، پاسپار تو و شیشه وزن کل اثر به چیزی حدود شش یا هفت کیلو می‌رسید. مشخص بود که یک میخ تحمل آن وزن را نخواهد داشت. پس از چند دقیقه همان دختر خانمی که به من تذکر داده بود بر سر صحنه حاضر شد.

رنگ از رخسارش پریده بود. کمی هم می‌لرزید. نگران و آشفته پرسید: «چی شده؟ چی شده است؟!»

دوست عکاس‌مان گفت: «میخ تحمل وزن قاب را نداشت. من این موضوع را چندین بار به شما گفته بودم.»

با لبخندی زهرآلود بر سه خانم جوان کردم و گفتم: «آفرین به شما. این هم نتیجه پافشاری بر اصول گالری‌داری. استانداردهای گالری‌داری است که می‌گوید تابلو را با میخ به دیوار بکوبید؟!» چیزی نگذشت و چیزی نگفتم و با دوست خود مشغول جمع کردن خرده‌شیشه‌ها و بقایای مربوطه شدیم و در همین حال بود که تکه شیشه‌ای بر مبنای اصول گالری‌داری انگشت اشاره‌ام را برد. همان انگشتی که به نشان سکوت روی لبها می‌گذاریم.

قطعه ۲۰۳

من حتی سیگارم نمی‌کشم

پوری سوری



■ خودت مزخرف می‌گی! حرف دهن‌تو بفهم. - من حرف دهن‌تو بفهم!

سراسیمه از خواب پریدم و اطراف را نگاه کردم. ریچارد نیکسون و ژوزف استالین یقه همدیگر را گرفته بودند و در حالت سرشاخ وسط خیمه می‌چرخیدند! حریف روس روی سر و گردن کشتی گیر آمریکایی کار می‌کرد. نیکسون گفت: پ پ پ دیگه کیه!

عمو ژوزی گفت: پ پ نه و پ پ، در ضمن همین اول روشن کنم که عمر انی‌تونید بزیند زیرش! دیگه همه دنیا فهمیدن که همین شما یید که از مافیای قاچاق مواد مخدر حمایت می‌کنید.

نیکسون در حالی که داشت مچ دستش را از میان دستهای حریف در می‌آورد گفت: من حتی سیگارم نمی‌کشم! مواد مخدرم کجا بوده...

عمو ژوزی گفت: همتون اول همینو می‌گید! اون اوباما هم همینو می‌گفت، اما چه نشست‌های... حالا کاشف به عمل اومده که آقا هم بعله.

نیکسون مچ دستش را خلاصی کرده بود و در حالی که سعی داشت یک خم استالین را بگیرد گفت: اوباما! این دمورات فکستنی کجا و مافیای مواد مخدر کجا، برو آقا! حریف جفر روس با یک پیش‌انذار ریچارد را کف خیمه به زانو نشاند و روی او خیمه سنگینی زد و گفت: زیرش نمی‌توی بزنی! اسنادش هم موجوده می‌خوای نشونت بدم، ایناها!

نیکسون که زیر سنگینی استالین داشت جان می‌کند با زحمت گفت: کوی؟

استالین آیفون من را از جیب کتشی درآورد و زیر صورت ژوزی گرفت و گفت: ایناها!

ریچارد از فرصت استفاده کرد و با سرعت خودش را از زیر ژوزی بیرون کشید و بلند شد! استالین که رودست خورده بود با خشم به سمت ریچارد حمله کرد و دیواره سرشاخ شدند.

ریچارد گفت: ایسن خبری که تو نشون دادی که ساخته و پرداخته شما مونچای‌های سرخ و سفیده! فک می‌کنی می‌تونی «رویای آمریکایی» رو با این دروغزنی‌ها به بیراهه بکشونی!

استالین در همان حالت سرشاخ خندهای کرد و گفت: یعنی تو می‌گی این اوباماتون «خوان خوزه روچالس کاردونا» رو نمی‌شناسه! بابا شما دیگه کی هستین! توی خبر اومده که «خوزه» هومن پ پ با برادرش، ۲۰۰ هزار دلار به کمپین انتخاباتی اوباما برای انتخابات سال ۲۰۱۲ کمک کردن» تازه «چی جون»، فکشتنگ اونساج که این آقایون مکزیک‌تبار که صاحب کارینو هم هستن و قاچاقچی معروف مواد مخدرم هستن و حتما هزار تا فعل نکره دیگه رو هم بلغور کردن یا در آینده خواهند کرد، فعلن زانی با اوباماتون گسره دادن که نگو و تیرس بارم می‌خوای بزنی زیرش... استالین اینو گفت و با سر ضربه‌ای به صورت «چی جون» زد، در ادامه‌اش با یک کول‌انداز حریف آمریکایی را بالا آورد و ادامه‌اش را حتما می‌دانید نیکسون وسط دایره خیمه پهن زمین شده بود و استالین پیروزمندانه روی سینه‌اش نشست بود.

با چشمان خواب‌آلود بلند شدم و به میله میدان رفتم و دست استالین را گرفتم و از روی سینه پرمرد بلندش کردم! بعد هم به نشانه پیروزی دستش را بالا برده و رواله‌اش کردم بیرون خیمه!

نیکسون کورمال کورمال کف خیمه چرخي خورد، عصبانش را پیدا کرد و به زحمت توانست روی پا بایستد، نزدیکش رفتم و خاک سر شانه‌هایش را نکندم! هنوز از شوک شکست بیرون نیامده بود.

گفتم: بریزیدنت نیکسون، اگر حرف‌های عمو ژوزی راست باشه چی؟

ریچی در حالی که تلاش می‌کرد آثار شکست در چهره‌اش هویدا نباشد، صدایش را ته گلویش انداخت و گفت: اولاً اینکه ما رسانه‌ها مون اینقه در بازی می‌کنن که اگه شایعه‌ای رو هم بشنون حتی درباره پریزیندنمون منتشرش می‌کنن، مگه دروغزنی واتر گیت رو یادت رفته! دروغ گفتن و بافتن و نهانپاش باروش هم کردن، ما همین رسانه‌هایی داریم! مثل اون شوری رویه‌صفت نیستیم که رساله آزاد ندارن هیچ، تازه وقت انتخابات که میشه یکی چشم می‌اره، اون یکی قایم میشه، دود بعد برعکس! گفتم: اینا که مربوط به عمو ژوزی بسود، با اوباما می‌خواین چیکار کنین؟

دکمه بالای کتتش را باز کرد، دستی به جلیقه‌اش برد، ساعت طلایش را از جیبش در آورد، بارش کرد و نگاهی به آن انداخت و نهایتاً گفت: به همین نون قسم!

گفتم: کدوم نون؟

گفت: نون دیگه، شما ایرانی‌ها چی میگید ساعت ۱۲ ظهر؟

گفتم: هالا همون، نون! که بعدشم میشه افترنون! گفت: آره! به همین تایم نون، شک نکن اگر راست باشه پدرش رو در میاریم. فعلاً که کنگره دست ما جمهوری خواهه‌است و این گرک هم بد نیست تا کله‌اش کنیم! طرح سوال از بریزیدنت را گذاشتن برای همین روزها، کاری به سرش میاریم که بره بشینه کنار هومن پ پ گرد و دوا نخس کنه!

فریدون مجلسی



ژول ورن را در «رادیوسیتی» دیدم

خودشان را به کلی در شخصیت و تخیل غرق می‌کنند به آنها می‌گویند دیوانه! وقتی تا حدودی غرق می‌کنند، به آنها می‌گویند هنرمند! مرز این دو هم زیاد شناخته‌شده نیست و گاهی با هم تداخل و گاهی خیلی تداخل می‌کند! شاید هم ستایش شاعران ما از جنون و دیوانگی از همین امر مایه می‌گیرد! اما لاخره شاعر، هنرمند است و اهل تخیل و گاهی خیلی اهل تخیل! اما تخیل ژول ورنی از سوادِ جالب حکایت دارد! علاقه‌اش به دریانوردی به جوانی برمی‌گردد که بی‌خبر به دریا زد و وقتی در بندر بعدی پدرش به سراغش رفت ناچار به بازگشت شد! که حکایت از سر پرشور و پر تخیلش دارد. معلم فیزیک دبیرستانش بعدها محاسب و مبتکر نخستین زیردریایی ارتش آمریکا شد! احتمالاً آن معلم نیز، قوه تخیل قوی‌ای داشته و بعد نیست سخنان او و بازتاب افکار و آمالش، ژول ورن را به فکر سفر ۲۰ هزار فرسنگی زیر دریا با زیر دریایی خودش «اتیلوس» انداخت، همان زیر دریایی‌ای که فیلمش را دیدیم و کنشش را خواندیم!

همان که آن هشت یا نُه غول پیکر به دورش چنبه زد و همان که نخستین زیردریایی انمی واقعی جهان را به نامش «اتیلوس» نامیدند! نشان دیگر توجه آگاهانه و علمی‌اش در داستان ۸۰۰ دور دنیا، دور دنیا، دیده می‌شود در آنجا که وقتی قهرمان داستان در آن شرطبندی جالبه، راهی سفر دریایی ۸۰۰ روزه به دور دنیا می‌شود. اما چوب‌خط شمارش روزهایش هنگام بازگشت ۸۰۰ را نشان می‌دهد و خود را با یک روز اختلاف، یازده می‌پندارد. اما باحتراب با استقبال عمومی مواجه می‌شود و درمی‌یابد که ضمن گردش به دور دنیا به سمت شرق مرتباً ساعاتی نسبت به مبدأ عقب می‌ماند و جمع این ساعت با یک گردش کامل به ۲۴ ساعت یعنی یک شبانه‌روز کامل رسیده بود! و به این ترتیب به اشتباه خود حقیقت برنده شدنش پی می‌برد! شاید تخیل ژول ورن امروز به نظر ما ساده باشد، اما نشان‌دهنده چشم‌انداز پندپروازانه‌ای است که همه آن تخیلات را امروزه به حقایق ساده بدل کرده است و نیز نشان‌دهنده آن است که تخیلاتش از ذهنی عالمانه می‌تراویسده و نه از ذهنی هر-تی پرتی یا هری پاتری! دنیای آینده را می‌دیده است! ژول ورن از کسانی است که کاملاً سزوار شهرت و احترام است!

میکروسکوپ خصوصی من

یادداشت‌های جشنواره ۳۰ ساله - ۵

«گیرنده»: وَرِ دیگری از ادعای سیاسی نبودن

امیر پوری

amirpouria@gmail.com



همیشه همین بوده و هست: برخی که نمی‌آیورم تا دردرسرها و دست‌اندرزهای فیلم‌هایشان در رویارویی با نگاه نظارتی را بیشتر نکنم، با وجود بستر عمیق و نهانی که فیلم‌شان در پردازش مسایل دارد و طبعاً مانند هر نگاه عمیق و انسانی، حتماً زمینه‌نمایی سیاسی و جامعه‌شناختی و زمانه‌شناسانه هم دارد، مدام ناچارند در هر صاحبه مطبوعاتی و غیره اظهار و اصرار کنند که فیلم‌شان هیچ ربطی به هیچ چیز و هیچ‌کس در این جامعه و دوران ندارد! بدیهی است که ببینده آگاه این نوع بسترسازی‌ها را حتی با وجود انکار ناگزیر سازندگان اثر، در می‌یابد و به ویژه باوری این زمینه‌ها را شعار و صراحت، قدر هم می‌داند.

این در حالی است که درست در نقطه مقابل، برخی دیگر که نگاه نظارتی مشکلی با خود و کارشان نداشته و ندارد، با وجود همه پهرپرداری تولیدی و تبلیغاتی که از سیاسی بودن زمینه وقایع فیلم‌شان کرده‌اند و هنگام اکران خواهند کرد، با نگرانی از آشکار تر شدن مقاصدشان نزد مردم، نه تنها این گونه خط و ربط‌های فیلم‌شان یا نگرش و پسند رسمی را نفی می‌کنند، بلکه برای رد گم کردن بیشتر، حتی منکر می‌شوند که فیلم‌شان دست‌کم در مراحل تصویب و تایید، با اهدافی کم و بیش سیاسی شکل گرفته است. نمونه هجابنیه این گرایش رندانه که عارضه همیشگی دستگاه نظارتی ما و بدنه تولیدی فیلم‌های اینچنینی بوده، در جشنواره امسال فیلم «گیرنده» ساخته مهرداد غرازاده است. فکرش را بکنند، فیلمی که محور داستانی‌اش تلاش عده‌ای برای رساندن نامه‌های مردم به کاروان تشریفاتی رئیس‌جمهور در یکی از سفرهای استانی است، ادعا کند که هیچ نوع گرایش سیاسی ندارد! چنین چیزی البته بر پایه استدلالی متکی

بهاره رهنما



بیمه‌گرا‌ها وقتی خطرات مرگ‌ومیر را ارزیابی می‌کنند در درجه‌بندی ضربه‌های روحی فسخ از دواج را بالاتر از اسباب‌کشی، سوگواری و آتش‌سوزی قرار می‌دهند. طلاق هم اینها را باهم دارد.

بازهم کتاب‌ها خودشان دارند پیدایم می‌کنند. بحث و گفت‌وگو در خانه عزیزی بر سر مجموعه داستان سومام هست که ۹ ماهی است منتظر جواب از وزارت‌ارشاد است که از طریق دوستانم متوجه می‌شوم نویسنده زن فرانسوی که نامش برای من آشناییست به نام «فرانسواز شاندرناگور» رمانی دارد که به حال‌وهوای آن قصه‌هایم سخت نزدیک است. شناس این را دارم که یک ساعت بعد از خود انتشارات «نگاه» این کتاب را تهیه کنم. کتاب ترجمه آقای اصغر نوری است که قبلاً کتاب دیگری هم از ایشان معرفی کرده بودم و مترجم آخرین نمایشی است که کار کردم از «ژان کلود کربیر» (تراس).

زنی در آستانه ۵۰سالگی با وجود چهار پسر نوجوان و موقعیت اجتماعی ویژه‌ای که برای خود دارد (رمان نویس و استاد دانشگاه) با پدیده ساده و درعین حال بسیار پیچیده «جدایی» روبه‌رو می‌شود. جدایی با طلاق این پیشنهادی است که بعد از ۳۰سال زندگی مشترک این زن باید برای ادامه راهش یکی از آنها را انتخاب کند. او به جزیره تنهایی‌اش که دهی سردسیر و پوشیده از برف است، پناه می‌برد. تمام تلفن‌های اطرافش و ارتباطش با جهان بیرون را قطع می‌کند تا یک بار دیگر همه این ۳۰سال را مرور کند. در این میان به نوشتن روی می‌آورد برای این فراموشی یا فراموش نکردن برای برگشتن به دنیای آدم‌های

کلیه مشاوره

خانه رامبراند

نوشین پیروز

با زمان زندگی رامبراند بازسازی شده است. در این خانه روشن پر پنجره، رنگ‌های زیادی می‌بینیم. در طبقه اول و در اتاق‌ها بعضی وسایل خانه رامبراند شامل چند میز با بدنه چوبی با روش مخمل قرمز یا چرم، کمد چوبی بزرگ و زیبا و نمونه‌های زیادی از تابلوها و کارهای او را می‌شود دید. در طبقه دیگر، کارگاه رامبراند است؛ جایی که هنوز بوی روغن و رنگ می‌دهد! اینجا

شده و با خریدن ساختمان‌های اطراف، قسمت‌های تازهای را به ساختمان اصلی آن اضافه کرده‌اند. تاریخ و تمام جزئیات مربوط به خرید خانه و مراحل تعمیر، مرمت، بازسازی، نوسازی و کوچک‌ترین کار و تغییری که در اینجا و در زیر نظر یک گروه از افراد با تخصص‌های متفاوت انجام شده، همین‌طور جزئیات هر مرحله کار را می‌شود دید! تا مطمئن شویم آنچه می‌بینیم مطابق

می‌توانید، داستان تمام نقاشی‌ها را بخوانید یا بشنوید، بسیاری از کارهای رامبراند در موزه‌های دیگر دنیااست. اما این موزه فقط برای دیدن تابلوهایی نقاشی نیست؛ با آمدن به این خانه در واقع چند ساعت در قرن دیگری در شهر آمستردام زندگی خواهید کرد و داستان آدم‌هایی را که برای کشیدن نقاشی از خود یا ثبت یک ماجرا به رامبراند سفارش نقاشی داده‌اند مثل خواندن یک قصه دنبال می‌کنید. زندگی اشراف و زندگی مردم عادی آن زمان را در لابه‌لای نقاشی‌های او جست‌وجو کرده یا مثلاً مراحل کار «گرواسازی» را می‌بینید. در مجموع آمستردام را بدون سرزدن به «خانه رامبراند» ترک نکنید. از ما گفتن بود!